

شرق و علوم اجتماعی غرب (۱)



از بعد از جنگ جهانی، علوم اجتماعی، بخصوص علوم اجتماعی تجربی مورد توجه بسیار قرار گرفت و دولت‌ها اعتبارات هنگفتی را برای گسترش تحقیقات در اختیار مراکز علوم اجتماعی قرار دادند. و سازمانهای بین‌المللی گوناگونی در زمینه‌های علوم اجتماعی بوجود آمدند و - انجمن‌هایی مانند انجمن جامعه‌شناسی، علوم سیاسی، اقتصاد و غیره - با کمک و حمایت سازمانهای بین‌المللی به ویژه یونسکو، به تشکیل مجامع پژوهشی و تحقیقات گروهی پرداختند، ولی تجربه سی سال اخیر، به خصوص وقایعی که در این چند سال رخ داد، نشان داد که دانشمندان و محققان مزبور نتوانستند انتظارات و امیدهای را که در پنجاه سال گذشته ایجاد کرده بودند برآورده سازند و به هدفی که دنبال می‌کردند برسند.

نخست آنکه داعیه جهانی بودن اندیشه‌هایشان در عین حال تا حدودی غیر واقع‌بینانه جلوه کرد، بدین لحاظ که آنان «ممالک»هایی را که مبتنی بر تجارب غرب بود، اساس کار خود قرار دادند، و آنها را «جهان‌شمول» پنداشتند. بطور مثال، در زمینه اقتصاد، رستو و بزرگترین اقتصاد دانی که در سالهای اخیر بسیار مورد توجه بود - مراحل چندگانه پیشرفت اقتصادی و فرضیه «تکوف» (۲) درباره «خیز اقتصادی» را مطرح کرد و گفت: همچنان که هوایما، پس از روشن شدن موتورس با سرعت خاصی روی باند پرواز پیش می‌رود تا در لحظه معینی از روی زمین بلند شود، در هر یک از جوامع انسانی نیز، وقتی که سرمایه و نیروی کار و مدیریت و منابع طبیعی، همه باهم، به وضع و صورت خاصی جمع شدند و زمینه لازم فراهم آمد، آن جامعه، در لحظه‌ای معین، به یک «خیز اقتصادی» نائل خواهد شد. معیذاً مشاهده می‌کنیم که برداشت رستو و بخصوصیات ممالک غیر غربی تطبیق نمی‌کند. درحقیقت، حتی در جوامع غربی نیز، حرکت اقتصادی، بیشتر جنبه «افتان و خیزان» دارد و حرکتی مداوم که دارای شنای معین و مشخص باشد نیست. به همین ترتیب، در زمینه جامعه‌شناسی نیز، یونسکو، در سالهای آغازین تشکیل خود، بیشترین کوشش خود را صرف تحقیق درباره مسائل نژادی کرد، و این مسائل به هنگام تاسیس یونسکو، یکی از پایگاه‌های اصلی

این سازمان را تشکیل می‌داد، و علت این امر رواج افکار نژادپرستانه در اروپا بود که، در قالب ناسیونال سوسیالیسم در آلمان، جهان را به جنگ کشانده بود. در چنین شرایطی بود که جولینس هاکلی، دانشمند و زیست‌شناس معروف انگلیسی، به ریاست یونسکو انتخاب شد، زیرا احاطه او بدانش‌های گوناگون و جهان بینی انسان‌گرا و بی‌طرفانه وی باو اجازه می‌داد که علیه تبلیغات غیرعلمی و افکار جرمی ممالکی که سابقه تاریختان به آنها چنین امکان و مجالی را می‌داد مبارزه کند. ولی در اثر تجربه ثابت شد که انسان بیش از آنچه علما ادعا می‌کردند، تحت تاثیر انگیزه‌های عاطفی و نه منطقی و علمی خویش قرار دارد. همان‌علم و منطقی که

چ

بنظر آنها راهبر رفتار انسان بود و به استاد آن ادعا می‌کردند که انسان پیشرفته از نظر اقتصادی، به یقین از نظر منطقی نیز از انسانی که در مرحله عقب مانده تر اقتصادی قرار دارد، پیشرفته تر، اصولی تر و منطقی تر است. اما فراموش نباید کرد که افکار نژادپرستانه در یکی از پیشرفته ترین کشورهای صنعتی جهان و در میان مردمی که ظاهراً بسیار متقدم بودند به آسانی نضج گرفت. آیا مگر تعصبات نژادی هم اکنون در میان مردم بسیار پیشرفته سفید پوست آمریکائی، و یا در جامعه سفید پوستان جنوب آفریقا بااست انواع اختلافات و خشونت‌ها و خونریزی‌ها نیست؟ همچنین، بعضی از علمای اجتماعی غرب، منجمله «دانیل لرنر»، حتی مدلیاتی ارائه کردند مبنی بر اینکه انسان شهری مساوی منطقی تر از انسان روستایی است و آمادگی وی برای کار جمعی بیشتر از انسان روستایی است. تجربه غرب در مورد ناسامانی و احساس تنهایی‌ای که در شهرهای بزرگ دامنگیر انسان شده است، لافل در مقام مقایسه با همبستگی و ارتباط اجتماعی که در روستاها وجود دارد، بیانگر این نکته است که همان روستای باصطلاح عقب مانده، به مراتب از روح اجتماعی و احساس همبستگی بیشتری برخوردار است تا شهرهایی که اشخاص، سالها با یکدیگر همسایه‌اند، در حالیکه از آشنائی با یکدیگر می‌گریزند و حتی همدیگر را به نام نمی‌شناسند.

این افکار باز گشتی بود به عقاید فلاسفه و علمایی که به آنها لقب «ارتجاعی داده می‌شد: از قبیل «نیچه» یا «تونیس» که دو اصطلاح Community یعنی «جماعت» (۳) و Society یعنی «جامعه» (۴) را عنوان کرد. به عقیده وی دو نوع جامعه وجود دارد Society بمعنای جامعه منطقی و امروزی و مدرن کلمه Community بمعنای جماعت روستائی که نتیجه همبستگی‌های خونی، علائق خانوادگی، دلبستگی‌های تاریخی و سنتی است. وی این دو نوع جامعه را در برابر هم گذارده بود و به برتری یکی بردیگری نظر نداشت. تنها مرادوی آن بود که تحول جامعه فعلی غرب در جهت گرایش بسوی جوامع و سازمانهای شهری است. او، در عین حال، از منزلت و اهمیت «جماعت» Community نیز غافل نبود. مساله فرهنگ و انگیزه‌های غیر عقلانی که بسیار مورد توجه «نیچه» بود، بیانگر برداشتهائی غیر معقول و غیر عقلانی است که حتی پیش از «نیچه» نیز از اساطیر شمرده می‌شد. همین برداشتها، که خواندن آثار نیچه را از نظر بسیاری از علما و جامعه‌شناسان در شماره خواندن «کتاب ضاله» قرار می‌داد، ناگهان از نو مورد توجه قرار گرفت و حتی دال برینش عمیق «نیچه» نسبت به مسائل قومی و فرهنگی در طول تاریخ گردید. این توجه مجدد به «نیچه» در سالهای اخیر نیز خیلی پر معنا بود. «نیچه» یکی از اولین کسانی بود که به «فرهنگ» و انگیزه‌های عاطفی و اصولاً غیر منطقی انسان پرداخته بود. «نیچه» شاید اولین متفکری بود که بحران قرن بیستم را به وضوح پیش‌بینی کرد. او عملاً تحول تاریخ را، به نحوی که هگل و به پیروی از او مارکس در قالب معینی ترسیم کرده بودند، نوعی آسان انگاری تاریخی خواند و مفاهیم «ترقی» و «پیشرفت» و حتی دمکراسی و مساوات را، که در اواخر قرن نوزدهم از اصول مسلم همه فلسف‌های اجتماعی اروپا قلمداد می‌شد، مورد تردید قرار داد و هر گونه مکتب سازی را صادقانه نفی کرد. و به همین دلایل بود که نیچه ناگهان، بار دیگر مورد توجه فلاسفه جوان غرب قرار گرفت. علت این امر این بود که دانشمندان علوم اجتماعی، با ساده لوحی بسیار، تصور می‌کردند که همه جوامع انسانی بر خط سیر مشخصی در حال حرکت‌اند، و این خط سیر به مقصد واحدی خواهد انجامید. اما وقایع اخیر نادرستی این اندیشه را بر ملا ساخت و

ثابت کرد که تاریخ بشر، پیچیده‌تر از آن است که علمای اروپایی تصور می‌کردند، زیرا آنچه این متفکران می‌گفتند حتی در بساره جوامع خود ایشان نیز تحقق نیافت چه رسد به کل جهان. مرجعیت تاریخی (دترمینیزم Detrminism) مورد نظر هگل، اگوست کنت و مارکس، در درجه اول ناظر به جامعه مسیحی غرب، بالخصوص کشورهای آلمان، انگلیس و فرانسه بود و آنان این چند کشور را مآخذ و ملاک تمامی فرهنگها و تمدنها قرار داده بودند و قصد داشتند مطالب محدودی را که اشاره کردیم به سراسر تاریخ همه بشریت و گذشته و آینده انسان تعمیم دهند. این «کشیفات» فکری و فلسفی بدنبال روی از خاصیت «جهان‌وطنی» Cosmopolitisme وداعیه جهانشمولی غرور آمیز تمدن غربی، کم کم به همه کشورهای جهان سرایت کرد. البته پندار بر این بود که آنچه در مورد معدودی از جوامع غرب، صلق می‌گفت در مورد جهان نیز صادق است. در نتیجه مسائل و مشکلات عمده‌ای در باره مبانی اولیه علوم اجتماعی پدید آمد.

عامل دیگری را نیز می‌توان در وضعیت علوم اجتماعی موثر دانست و آن توجه بیش از حد علمای غربی به امور اقتصادی و اجتماعی، و نادیده گرفتن و بی‌مقدار شمردن امور فرهنگی، دینی و ارزشهای سنتی بود. البته این مساله، ریشه‌های عمیق تاریخی و فلسفی دارد، ولی در هر حال تاثیر مذهب پروتستان و نیز بمقدار قابل توجهی تاثیر جامعه یهود اروپایی را که - بجهت اینکه خود وابستگی عمیقی به یک سرزمین و «موطن» خاص نداشتند - ترجیح می‌دادند دنیا را جهانی ذهنی و خارج از زمان و مکان تصور کنند و به تشویق نوعی تفکر جهانی پردازند، نمی‌توان نادیده گرفت. اینان دانسته یا ندانسته خواهان حذف امور فرهنگی، سنتی، عقیدتی و دینی بودند و به امور اقتصادی و اجتماعی - که اموری صد در صد قابل کنترل و اندازه‌گیری هستند - رغبت بیشتری نشان می‌دادند. در همین جا باید متذکر این نکته نیز شد که شاید وضع یهودیانی که، در طول تاریخ، بار «سرگردانی» را به دوش می‌کشیدند وجدان مذهب اروپایی را بر آن می‌داشت تا «تاریخ» و «فرهنگ» را به طور کلی از حیطه علوم بشری حذف کند. این طرز تفکر، در صد سال اخیر، در اندیشه متفکران و محققان علوم اجتماعی در مغرب زمین نفوذ بسیار داشته است. به خصوص که آمریکا به مثابه عرصه تاخت و تاز بیاروسیعی، بدست اروپایی‌ها افتاده بود و در حقیقت میدانی برای ادامه حرکت غرب اروپایی بود: میدانی بود فاقد هر فرهنگی که با آن برخورد کند و شوک فرهنگی ایجاد نماید، سرزمینی بود بسیار کم جمعیت با سرخ‌پوستانی که دارای تمدن - بمعنایی که در شرق وجود دارد - نبودند. از اینرو سرزمینی تقریباً بکر و دارای امکانات مادی و منابع اولیه بود که فرصت می‌داد تا بسیاری از افکار و اندیشه‌های اروپائیان تحقق یابد. در نتیجه، بطور ناخودآگاه، اروپائیان سرتاسر دنیا را آمریکا پنداشتند و تصور کردند سهولتی که پیشبرد و تحقق اندیشه‌هایشان را در این سرزمین جدید ممکن می‌ساخت، در سراسر جهان نیز برقرار است. البته پیشرفت تکنولوژی در آمریکا، تحول معجزه‌آسایی که مبتنی بر قدرت و ثروت آن بود، برای اروپائیان جای هیچ تردیدی بجای نمی‌گذاشت که شیوه تفکر جهانی شان حد و مرزی - مکانی یا زمانی - نمی‌شناسد. نتیجه این روحیه، توجه بیش از حد به امور کمی و اطلاعات و معلومات عینی، محسوس و شمردنی بود که بالطبع راه علوم اجتماعی را از تاریخ و فلسفه جدا می‌ساخت. متفکران غربی، بدین ترتیب، نه تنها تاریخ فرهنگ، بلکه حتی فلسفه را نیز از قلمرو علوم اجتماعی جدا کردند و نتیجتاً یک سلسله امور علمی (پراگماتیک) و بسیار مخلود را، که به

زمینه‌های معینی از زندگی مربوط می‌شد، پایه قرار دادند. البته مادامی که حوزه عملکرد این علوم محدود به جوامع غربی می‌شد، امکان پذیرش این انتراع وجود داشت، ولی وقتی این علوم می‌خواستند پا به جوامع اعتقادی و سنتی بگذارند، طبعاً هر گونه خطا و انحرافی می‌رفت، زیرا قضاوت عینی (ابزکتیو) صرف و خودداری کردن از «داوری» در فرهنگ جوامع غیر اروپایی وجود نداشت. اروپایی هم با وقوف به اینکه در کنار گذاردن مبانی فرهنگی اعتقادات خود «ریا» می‌کند، این «ریا» را به نفع پیشبرد علوم اجتماعی پذیرا گردید، زیرا مصلحت خود را در آن می‌جست ولی در جامعه های شرقی، چنین حسابگری‌هایی مورد نظر نبود. دکارت، هنگام شك به مبانی ارسطویی، ادعا کرد که شك او يك شك موقتی است نسبت به آنچه از قدیم در باب جهان بما آموخته‌اند. بعدها شك دکارت به عنوان سنتی تلقی گردید که باتکای آن، راسیونالیسم غربی می‌توانست در تمام تعلقات و وابستگی های فلسفی شك کند. در واقع، جدا کردن علوم اجتماعی از تاریخ و فلسفه، بیانگر این بود که مدل‌های علوم مکانیک و طبیعی را می‌توان عیناً بر اجتماعات و ذهنیات و امور انسانی، قابل انطباق دانست؛ یا عبارت دیگر می‌توان انسان را خارج از «خودش» مورد مطالعه قرار داد. می‌توان محقق را از دنیای درونی، ذهنیات، تعلقات، وابستگی‌ها و انگیزه‌های جدا کرد و تبدیل به موجودی شبیه به «ماشین» ساخت که بتواند، فارغ از هر گونه احساس و انگیزه غیر علمی، بسه مطالعه جامعه بپردازد.

غرب هنگامی به عدم امکان این امر پی برد که «روانکاوی» پا به عرصه وجود نهاد. روانکاوی، در واقع، معرف دنیایی غیر عقلانی، غیر منطقی و ناخودآگاه است که فریود در ضمیر انسان کشف کرده است. ولی در عین حال هنگامی که روانکاوی می‌خواست به مطالعه درباره آن بپردازد، باز هم به همان روشها، برنامه ریزیها و حالاتی که از جامعه غربی جدا شدنی نیست، متوسل می‌گردد. حال آنکه روانکاوی نشان نده است که انگیزه‌های غیر عقلانی را نمی‌توان کنار گذاشت و این انگیزه‌ها در هر حال جایی برای خود نمایی می‌بازد و به صورتهای مختلف ظاهر می‌شوند. نتیجه افراط قبل، تقریبی است که هم اکنون مشاهده می‌شود. امروزه در مغرب زمین، یکنوع بیماری روانکاوانه شایع شده است: بدین معنی که برای هر پدیده‌ای، حالتی ناخودآگاه قایلند. در مقابل راسیونالیسم ابتدای قرن بیستم که هر گونه عالم غیر منطقی را نفی می‌کرد، در بیست - سی سال اخیر، با روانکاوی روبرو هستیم که سرتاسر ادبیات و تمام کتابفروشی های ممالک غربی را محاصره کرده است. امروزه نام فریود، یونگ، رایش با مارکس و مارکس با روانکاوی آمیخته است و اینها عناوین برجسته‌ای هستند که در نوشته‌ها چشم می‌خورند. نتیجه‌ای که از اشارات بالامی‌گیریم اینست که علوم اجتماعی، با استفاده از الگوهای بالا نمی‌توانست مسائل جهان را بشناسد و پیش بینی کند، کما اینکه علوم اجتماعی، در پیش بینی وقایع چند سال اخیر، هنری از خود نشان نداده است. وقایع ماه مه فرانسه، مثال خوبی است. چند ماه قبل از این وقایع در سال ۱۹۶۸، من باتفاق چند تن از جامعه شناسان مشهور فرانسوی، نشستی داشتیم و درباره گروه‌هایی که بعداً مسبب این وقایع شدند بحث می‌کردیم. همه آن جامعه‌شناسان معتقد بودند که این مساله امر بی‌اهمیتی است و ارزش سخن گفتن ندارد. بعد از وقایع ماه مه که فرانسه در حالتی شبیه به انقلاب بسر می‌برد و بعزت اعتصاب نزدیک به هیجده میلیون کارگر و کارمند فرانسوی، تقریباً همه امور زندگی فلج شده بود - تحولات عمیقی به وقوع پیوست که از نظر ابعاد اجتماعی و فرهنگی‌اش بی‌تردید مشابه آن در تاریخ معاصر فرانسه

دیده نشده است. جریان این تحولات هنوز هم ادامه دارد. مساله جالب اینست که همین عده - که این وقایع را امری پیش‌پاافتاده تلقی می‌کردند - تعداد بیشتری کتاب درباره وقایع ماه مه نوشتند. در اینجا سوال من اینست که اگر جامعه شناسی يك علم است، از خصایص علم پیش بینی و جهت گیری است آیا می‌توان کار گروهی را که پیش از وقوع امری، هیچ عکس العمل مهمی نشان نمی‌دهند و پس از وقوع حادثه، به تفسیر پردازند، کاری عالمانه نماید؟ تفسیر پس از حادثه، کاری سهل است و از عهده هر وقایع نگار، شاهد و نویسنده صاحب بصیرتی بر می‌آید.

مثال دیگری از جنک و ستنام به خاطر دارم: چندی پیش در گزارشی می‌خواندم که سازمان «سیا» در آمریکا و پینتاکون مبالغ هنگفتی صرف بسیج جامعه شناسان و گروه‌های تحقیقاتی کردند، تا راه حلهایی برای جلوگیری از انقلابات ویت کنگها بدست آورند. معیذا در مقابل صرف این مبالغ هنگفت و اینهمه «تحقیقات علمی»، هیچ نتیجه‌ای بدست نیامد، و برای العین دیدیم که چگونه ملت و ستنام بر خلاف تمام پیش بینی ها، به هدیه‌های خود تحقق بخشید.

مثال دیگری از آفریقا می‌زنم که نمونه برجسته‌ای از مسایل نژادی است که امروزه بشر با آن درگیر است: پنج - شش سال پیش، یعنی هنگامیکه من در یونسکو بودم، پیش بینی عموم مبانی بر این بود که مستمرات پرتقال - انگولا و موزامبیک - تا پایان قرن، همچنان مستعمره خواهند ماند و کسی تصور نمی‌کرد وضعی که در چند سال اخیر برای این مستعمرات پیش آمد، بوجود بیاید. دلایل پیش بینی کنندگان این بود که این ممالک نه تنها از کادرهای تخصصی لازم بی‌بهره‌اند، بلکه هیچگونه سازمان آموزشی قابلی نیز برای تربیت اینگونه کادرها ندارند. خلاصه، این کشورها بر طبق تمام ضوابط و ملاکهای تکنوکراتها و متخصصان، قابلیت، استقلال نداشتند. بنظر آنها، این امکان وجود نداشت که يك گروه رهبر در این ممالک ظهور کند، مبارزات ملی را رهبری کرده و این ممالک را به استقلال برساند.

مطلب جالب این که با کمی دقت در می‌نماییم که در غرب امروز، روزنامه نگاری (ژورنالیسم) از علوم اجتماعی پیشرفت بیشتری کرده است. يك روزنامه نگار با ذوق و باهوش، از يك گروه محقق جامعه‌شناس باتمام وسایلتان (سرمایه، تجهیزات و روشهای مختلف) بیشتر نتیجه می‌گیرد، زیرا اتکای او به معیاس‌زبانی وابسته به شخص خودش است، آزادی عمل دارد، در قید يك سلسله ضوابط و نرم‌های به اصطلاح علمی نیست، ناچار است به حس و درك خود متکی باشد، و با این آزادی عمل است که او می‌تواند بمیان مردم برود، با آنها زندگی کند و برداشت خود را از این زندگی - گرچه نه کاملاً دقیق - بصورت قابلوی ارائه دهد که اغلب از آنچه علمای اجتماعی از جنبه‌های متفاوت و انتراعی (اقتصاد، جامعه‌شناسی و روان‌شناسی...) زندگی انسانی، به نحوی کاملاً خشک و بی روح ساخته و پرداخته‌اند، طبیعی تر و گویاتر است. کاملاً پذیرفتنی است که امروزه، افراد سرشناس بیشتر روزنامه نگاران باشند تا جامعه شناسان. درك درونی، بیش، احساس باطنی و هشیاری این افراد، هنوز در قالبهای دست و پا گیر «علمی»، «سخ» نشده است.

مساله اساسی این است که علم امروز، نتوانسته است قواعد علمی را به شیوه‌ای قابل هضم به عالم بشناساند، تاسیس وی باجرات از سر آن بگذرد و سرانجام بتواند با آزادی و هشیاری، عقاید خود را بنویسد و از آنها دفاع کند. عالم امروز همچنان از ترس اینکه معیاس‌های کاملاً دقیق و یا کافی نباشند و با هراس از هزاران انتقاد دیگر - که ناشی از توجه بیش از حد به ابزار است و نه فکر خود

را اسیر وزبون قواعد و قالبها می‌بندد و آن رهایی و گستاخی عهد فلاسفه قدیم را از دست داده است و در تاروپود اسارت - آورتوده‌های اطلاعات کمی - که بسیاری مقدارشان ، فکر تجربه و تحلیل و تفسیر را از سربر می‌کند - محصور شده است. یکی از علل اینکه جمع آوری اطلاعات ، فی‌نفسه ، هدف محقق گشته است می‌تواند این باشد که محقق نمی‌خواهد خود را به مسایل روز مملکت نزدیک کند . این تظاهر به بی طرفی خالی از ریا نیست ، چرا که مخالف سرشت واقعی انسان و قانون خلقت است ، و از این روی طرفی اصولاً وجود خارجی پیدا نمی‌کند . در اینجا باید گفت آنچه تا حدی توانسته است وجدان معذب جامعه‌شناسان را در اکثر کشورها آرام سازد ، تعلقات مارکیستی است . این تعلقات دو جنبه توجیهی دارد :

۱ - تا حکومت طبقاتی وجود دارد کاری نمی‌توان کرد . از اینرو ، باید بانتظار انقلاب نشست . باید با پنهان کاری و ریا زندگی را بسر آورد و بیش وجدان نیز سرفراز بود . از آنجا که نمی‌توان در برابر دشمن علناً سخن گفت ، یا باید سکوت بیشه کرد یا در پرده حرف زد .

۲ - سهولت بیان در روش طبقه بندی مارکیستی از امور ، سبب شیوع این ایدئولوژی در قلمرو علوم اجتماعی گردیده است . البته با موشکافی دقیق مارکیسم ، این ایدئولوژی ظاهر ساده و سهل خود را تا حدی از دست می‌دهد و بدل به نظریه پیچیده‌ای می‌گردد . بدین معنی که رابطه بین زیر بنا و روبنا در مارکیسم آنچنان مکانیکی و بکطرفه نیست که هر چه اقتصادی باشد زیر بنا و هر چه معنوی ، دینی و اخلاقی باشد ، روبنا قرار گیرد . در حال حاضر آنچه دستاویز قرار گرفته ، کاریکاتور مارکیسم است که پیش از خود آن مبلغ و نماینده این ایدئولوژی است . برای مثال ، برداشتی که اذهان از مارکیسم کرده‌اند ، بیان ساده‌ای است مبنی بر اینکه همه چیز طبقاتی است . تحولات تاریخ طبقاتی بوده است ، این تحولات طبقاتی عامل اصلی سیر تاریخ جامعه است و انگیزه‌ها در جوامع فعلی ، در درجه اول ، طبقاتی است و اکثر دانشجویان جهان نیز - از برزیل و آرژانتین گرفته تا هند و افغانستان و ایران - چنین می‌اندیشیدند . این سهولت تا حدی جلورشده جامعه‌شناسی و علوم اجتماعی را در ممالک آسیایی گرفته است ، زیرا مدلی ساده را به اذهان وارد کرده است که نقش آن مدل ، مانع از آن شده است تا عوامل دیالکتیکی دیگر - بقول مارکس - شناخته شوند . مثلاً ممکن است در مواردی عوامل بظاهر روبنایی - از قبیل مذهب و فرهنگ - بتوانند زیر بنا یا جامعه بشمار آیند . یکی از مفاهیمی که در تاریخ جامعه‌شناسی معاصر فاجعه انگیز بوده است ، مفهوم طبقه است . بدون شك در قرن چهاردهم تا نوزدهم در اروپا ، میان طبقات فئودالیت و بورژوازی ، نزاع بیگیری در جریان بود . ولی آنچه این گروه‌های وسیع را تبدیل به طبقه کرد ، در درجه اول ، تاریخ و مرور زمان بود : یعنی بورژوازی فلورانس (۱۵) که توانست به سلطنت برسد ، حدود دوست سال سابقه بانکداری و معاملات پولی را پشت سر گذارده بود و بهمین لحاظ توانست در مقابل اشرافیت صاحب زمین ، قد علم کند و سلطنت را بدست گیرد . این جریان تاریخی بود که در تمام اروپا ادامه یافت . بورژواها که در شهرها بودند ، طبقه متمایزی را تشکیل می‌دادند ، طبقه فئودال نیز از نظر تاریخی مستحکم بود که نسب آن به دوران شارلمانی و شوالیه‌هایی که در جنگهای صلیبی شرکت جسته بودند می‌رسید . این تاریخ و مرور زمان بود که به این دو طبقه خاصیت طبقاتی بخشید ، یعنی آنها را از نقطه نظر مادی ، روحی ، عاطفی و انسانی ، دو گروه با شخصیت‌های متمایز ساخت . ولی در ممالک دیگر دنیا ، چنین

وضعی صادق نبود . بطور مثال ، نمی‌توان در ایران استمرار طبقاتی را ملاحظه نمود ، و این امر دلایل خاصی دارد اول اینکه قدرت حکومت مرکزی در تغییر و تبدیل موقعیت ثروتمندان عامل مهم بحساب می‌آمد . دیگر نحوه ارت و تقسیم ثروت در میان پسران يك خاندان . در انگلیس پس از مرگ لرد ، پسر بزرگ او وارث قصر و املاک می‌گردید ، و ثروت مستقیماً به نسل بعد می‌رسید و تقریباً تا قرن‌ها ، میزان ثروت در يك خاندان ثابت بود ، و همیشه بزرگترین پسر خانواده که پس از مرگ پدر کل ثروت او را به ارث می‌برد ، سبب آن خاندان تلقی می‌گردید . حال آنکه در ایران ، طبق قوانین اسلامی ، ثروت شخص ، پس از مرگ وی ، بتساوی بین پسران او تقسیم می‌شد و بنابر این امکان نداشت بتوان میزان ثروت را نسل بعد از نسل ثابت نگاه داشت . عوامل دیگری چون عوامل مذهبی ، اجتماعی ، ارتباطات ، زندگی شهری ، جدا نبودن مالک زمین از تاجر و سود اگر شهری ، جدا نبودن محصل سکونت فقیر و غنی ، یکی بودن احساسات آنان بهنگام غم و شادی و با هم بودن شان در اماکن عمومی - مسجد ، حمام ، بازار - ویژگی‌های متفاوتی به زندگی ایرانی می‌بخشد که نمی‌توان آنرا پدیده‌ای همچون زندگی طبقاتی در غرب تلقی نمود . استمرار طبقاتی وجدایی طبقاتی ، چنانچه اشاره شد ، در شرق - صرف نظر از جنبه های اقتصادی - وجود نداشت . حال آنکه رخنه کلمه «طبقه» در جامعه شناسی ممالک مختلف ، منجمله آسیا ، بسیار کسان راحت تأثیر قرار داده و به رواج بسیاری فرضیات بی پایه اجتماعی نامن زده است . نمونه بارز این نوع نوشته‌ها ، ترجمه آثار روسی است . برخی از نویسندگان این آثار می‌گویند با دیدی دگماتیک وقایع فرهنگی - اجتماعی و دینی گذشته ما را از نظر طبقاتی تجزیه و تحلیل کنند . من به محققان علوم اجتماعی در ایران توصیه می‌کنم که این آثار را بخوانند تا به نتایج تاسف انگیز يك دیدند تعصب آمیز بی ببرند . ضمناً باید متوجه بود که از يك طرف ، نقش مارکیسم درختی کردن فعالیت‌های طبیعی در جهت کشف حقایق باعث آرامش خاطر گردید و از طرف دیگر آمیخته شدن مارکیسم با روش‌های تجربی - که جامعه‌شناسی آمریکائی واضح آن بسود بعنوان يك کالای صادراتی غربی به شرق ، باعث شد که جامعه‌شناسان به تحقیقات خود ظاهری «علمی» و «عینی» بدهند .

آنچه در بالا اشاره شد ، تصویری عمومی از وضعیت علوم اجتماعی در دنیا بود ، و اما آنچه بالاخص به آسیا مربوط می‌شود : اصولاً تقسیم بندی جغرافیائی آسیا يك تقسیم بندی کاملاً قراردادی و غیر واقعی است . آسیا از اسرائیل شروع و تا ژاپن و ولادی وستک ، یعنی از آنسوی مدیترانه تا این سوی جهان ، ادامه می‌یابد . این محدوده‌ای است که هیچگونه واحد جغرافیائی را به ذهن متبادر نمی‌کند . بهیچ عنوان نمی‌توان شباهتی میان لبنان و سوریه و تایلند یافت . پس مفهوم آسیا مفهوم بی معنایی است که از نظر فرهنگی کوچکترین ارزشی ندارد و دال بر هیچگونه تفاهم و اشتراك ارزشها ، میان ملت‌های این محدوده نیست . حتی قلمرو و جغرافیائی کشورها بدقت بیان کننده آنچه در محتوای این قلمرو است ، نمی‌باشد . برای مثال ، شمال و جنوب هند ، شباهت چندانی با هم ندارد . هند را باید از لحاظ جامعه‌شناسی به چند بخش کوچکتر تقسیم کرد . اندونزی از سیزده هزار جزیره تشکیل شده است که سی سال پیش از خروج هلندیها ، رهبران آن برحمت يك زبان محاوره‌ای را زبان رسمی آن قرار دادند ، زیرا در زمان تسلط هلندی‌ها در این کشور حتی يك زبان مشترك برای ایجاد ارتباط بین افسراد ملت وجود نداشت . در تایلند چند گروه مختلف چینی ، هندی و تایلندی وجود داشت که زبانها

و فرهنگهای مختلفی را شامل می‌شد. جامعه‌شناسی که بخواهد همه این دقایق را در نظر بگیرد به امری غیر ممکن پرداخته است. یکی از خطاهای سازمانهای بین‌المللی - در سالهای گذشته و به ویژه یونسکو - این بوده است که به عوض اینکه انجمن‌های علمی ممالک مختلف را در انجام تحقیقاتشان یاری دهد، خود به دنبال برنامه «علمی» رفته و وارد محتوی شده است: بدین معنی که با دیدی اروپایی به مایل‌ممالک نگریسته و در صدد بررسی آنها برآمده است. به این عنوانها توجه کنید: «موانع رشد اقتصادی از لحاظ جامعه‌شناسی» - البته از دید جامعه‌شناسی آمریکایی یا اروپایی - و «موانع اجتماعی و فرهنگی توسعه» - یونسکو ممکن است، در کمال حسن نیت، حتی مبالغه‌هنگفتی را صرف تحقیق در این موارد کند، غافل از اینکه اولین مبانی این تحقیقات اصولاً مورد تردید است. آنچه را که آنان موانع توسعه تشخیص داده بودند فرهنگ و سنت و ارزش اصیل ملی بود. آیا این بدان معنا نیست که زبان، دین، عادات زندگی و مظاهر فرهنگ را از زندگی ملتها حذف کنیم تا راه برای توسعه هموار شود؟ این تصویر مضحکی است که جامعه‌شناس از دنیا دارد و براساس همان تصویر غلط فرهنگ را مانعی بر سر راه پیشرفت تلقی می‌کند.

در موقعیت کنونی علوم اجتماعی، اگر محققان و جامعه‌شناسان بخواهند تأثیری راستین داشته باشند و نقشی در تاریخ و زمانه ایفا کنند باید نخست از سراسر گذشته عبرت بگیرند و سپس بدون تعارف به شناخت خصوصیات اجتماعی و فرهنگی ممالک خود بپردازند تا براساس آن بتوانند برنامه‌های مناسبی در سطح مملکت طرح‌ریزی کنند.

برنامه‌هایی که در گذشته یونسکو طرح و ارائه می‌کرد، متأسفانه، در سطح ملی نبود و بکار ممالکی نظیر مانی‌خورد. تصور می‌کنم براساس تجارب بیست‌ساله‌ام، چه در ارتباط با یونسکو و چه به سبب کارم در این سازمان بین‌المللی بتوانم مطالب زیر را با صراحت عنوان کنم:

وقتی مطلبی در یونسکو طرح می‌شود، باید مورد قبول قریب صدوجهیل (۱۴۰) کشور قرار گیرد. نمایندگان کشورهای همچون عربستان سعودی، کوپا، اسرائیل، مصر، شوروی، چین، ژاپن، فقط می‌توانند «در سطح کلی» در مورد آن مطلب توافق کنند. بنابر این اگر مسائل از سطح کلی بگذرد، بیم سازشکاری و ریاکاری یا انحراف از موضوع می‌رود. زیرا هیچ مساله‌ای نمی‌تواند برای این تعداد نمایندگان ملتهای مختلف، با ابواب مختلف فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی، به نحوی یکسان قابل قبول باشد. از اینرو تکنوکراتها و بوروکراتهای بین‌المللی که عسده آنها کم هم نیست و می‌خواهند عادتاً در این دستگاه‌های بین‌المللی به حیات خود ادامه دهند، دائماً بدنبال طرحهایی ظاهراً «علمی» هستند که ظاهراً ملتها را به یکدیگر نزدیک کند. حال آنکه این طرحها در واقع، کاری را از پیش نمی‌برند بعقیده من تنها وظیفه‌ای که این دستگاه‌ها برعهده دارند عبارت است از:

- ۱ - ایجاد تفاهم در مسائل کلی جهان و روابط بین‌المللی.
- ۲ - احتمالاً در اختیار گذاشتن وسایل و امکاناتی برای محققان ممالک مختلف تا خود به بررسی مشکلات و ارائه راه حل بپردازند.

برنامه نویسی از طرف یونسکو یا هر سازمان بین‌المللی دیگر، ذاتاً عملی نا معقول است. زیرا یک سازمان بین‌المللی هرگز نمی‌تواند یک برنامه مشترک جامعه‌شناسی برای تمام کشورهای دنیا ترتیب دهد. یک نمونه در این باره، برنامه تحقیقات نژادی است که در مدت ۴۰ سال قسمت عمده‌ای از اعتبارات مربوط به تحقیقات اجتماعی به آن اختصاص داده شده است. آلمانیهایی که خود نژاد

پرستی (راسیسم) و نازیسم را بوجود آوردند و بدنبال آن میلیونها یهودی را سوزاندند، مسئله مبتلا به خود را جهانشمول ساختند. حال آنکه کشورهای نظیر مصر، هند و ایران فاقد تعصبات نژادی آنها بودند و دلیلی وجود نداشت که پای آنها را در مسئله تحقیقات نژادی به میان بکشند. برنامه‌هایی از این قبیل، برای قسمت‌عمده‌ای از جهان به منزله تلف کردن وقت، نیرو و سرمایه است. بهر است سازمانها در عوض این کار، امکاناتی را در اختیار ممالک مختلف قرار دهند. تا خود به رفع اشکالات خویش - حتی از طریق همکاری بین کشورها - بپردازند. البته، یک جامعه‌شناس ایرانی و یک جامعه‌شناس هندی می‌توانند با یکدیگر در مورد مسائل مشترک تبادل نظر کنند. اما اگر چهار چوب مطالعاتی آنان قبلاً از طرف یک سازمان بین‌المللی تعیین شده باشد، بعلت دید یکجانبه‌ای که بدان اشاره شد، راه بجایی نخواهند برد. استفاده از تحقیقات و تجربیات کشورها، تا آنجا که به تفاهم بین‌المللی مربوط می‌شود و تحمیل ایدئولوژی یا طرز تفکر خاصی نیست، بسیار پسندیده است اما، در مورد شرایط معیشت و مسائل خاص ملی، این خود کشورها هستند که باید تصمیم بگیرند.

اگر بخواهیم در این منطقه صاحب اثری باشیم، می‌توانیم مرکزی ایجاد کنیم برای برقراری امکانات تبادل نظر و هیچ‌گونه برنامه از پیش معین شده‌ای را عرضه نکنیم. مامی دانیم که تنها تجاربان است که می‌تواند برای یکدیگر مفید باشد. ایرانی می‌تواند با هندی ارتباط مختلفی داشته باشد، اما نحوه و حدود این ارتباطات را نمی‌توان با یک برنامه «جهانی» و ظاهراً «علمی» مشخص کرد. تجارب چندین ساله بمن نشان داده است که سازمانهای بین‌المللی در پاره‌ای موارد، تا چه حد از نقطه نظر طرح مسائل، از مرحله بدور بوده‌اند. کشورها دارای مسائل و تجاربی هستند که درباره‌ای زمینها، می‌تواند بسیار مفید باشد. بنابر این، می‌توان قدم پیش نهاد و یک «کالج منطقه‌ای» از علمای این بخش از جهان ترتیب داد که عالی یکبار در این مرکز، گرد هم آیند و سینه‌های درزمینه‌های مشخص بر گزار کنند که طی آنها به برنامه‌ریزی بپردازند. واقعیت انکار ناپذیری که در مورد کشورهای آسیائی فقیر نمی‌توان نادیده گرفت، اینست که آنها تاکنون مجبور بوده‌اند خود را به استادانشان به عنوان شاگردان خوبی معرفی کنند تا بدین طریق بتوانند به دانشگاه‌های غرب راه‌یابند. از اینرو، محققان این ممالک بخصوص کسانی که در آمد رفت با کشورهای غربی هستند، آزادی لازم را که ناشی از بی‌نیازی است از دست داده‌اند. بنابر این باید افرادی بلند نظر و صاحب صلاحیت را به این مراکز فرا خواند که جرئت ابراز نظریاتی مستقل از دانشمندان غربی را داشته باشند.

نکته دیگر آنکه این گونه مراکز تنها به شرطی می‌توانند موثر باشند که با دیدی واقع بینانه به مایل منطقه، فرهنگ، آینده، سیاست، زندگی و مشکلات واقعی مردم بنگرند و خود را از قید همه روشها و ملاک‌هایی که ادعای «جهانشمولی» دارند و بسیاری از جامعه‌شناسان و محققان غربی را همراه کرده‌اند، رهائی بخشند.

زیر نویس‌ها:

- ۱ - متن سخنرانی دکتر احسان نراقی در پژوهشکده علوم ارتباطی و توسعه ۲۹ فروردین ماه ۲۰۳۷
- ۲ - Take off - ۳ - Gemeins - chaft
- ۴ - Gesells - chaft
- ۵ - منظور خانواده مدیسی است که در ایتالیا از صرافی و بانکداری به سلطنت فلورانس رسید.